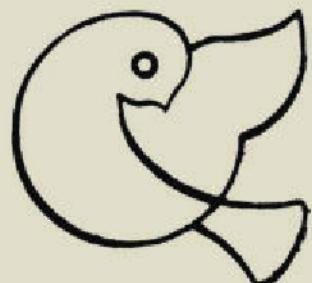


٥٠٠ - سال دوم - شماره دوم

شریه مخصوص نونهالان





"خدایا این اطفال در دانه‌اند
در آغوش صد غایت پرورشند"
«حضرت عبدالحسان»

دوفا

نشریه مخصوص نو Helvetica
زیر نظر: بخشی از نشریه نو Helvetica بهائی

۱۳۵۴ سال چشم شماره دوم (۵۰) ۱۲۲

هُوَ اللّٰهُ

ای ناظرالی اللّهٰ حمد کن که

پدری داری رُخ به نار محبت اللّه

افروخته و مادری دیده از

غیر حق دوخته و خویشان

ودودمانی گریبان به عشق

بهاء چاک نموده

والبهاء عليك

ع ع

بچه‌های عزیز الله‌اگهی

خنماشمام مثل من در این روزهای زمستان بیشتر به یاد دوستانان هستید.

خوب، دیگر مثل تا بستان نه شور خیلی به گردش و تفرج و بازی رسید و وقتی کسی توی اطاق در لبسته می‌نشیند دلش هوای دوست و هم صحبت می‌کند و آن وقت یاد دوستهاش می‌افتد.

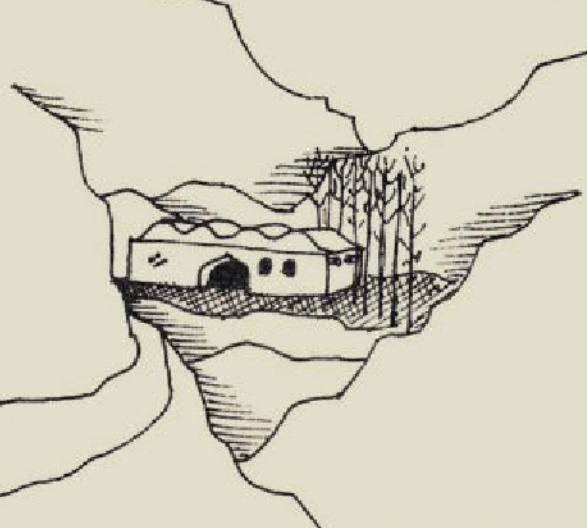
سابقه دوستی ما حالا وارد پنجمین سال شده است، این مدت دیگر کافیست که خیلی بهم انس گرفته باشیم. حال احمد روزهای من با فکر شمامی گذر دلم می‌خواستی توانستم هر روز برایتان یک نامه بفرستم ولی متأسفانه این کار غیرممکن است. شاید کمتر کسی از شمامی را ندکه همین چند صفحه که برای شمامی نویسم چقدر قوت و کار دارد بخصوص که وقتی کسی تنها باشد، زحمت هر کاری برایش صد برابر می‌شود. این مطلب یعنی دلتنگی و تنهانی من را حامد بیشتر از هر کسی فهمیده است. چون برخلاف بچه‌های دیگر که همه اشی گویند کار و گرفتاری دارند. او هر روز به دیدن من می‌آید و هر بار که من اورامی بینم یادم می‌آید که درست اس در نیاچقدر دوستهای خوب مثل حامد دارم که اگر پهلوی من بورند مثل حامد باری و جان به من کمک کردنند آن وقت به یارهمه آن دوستهای خوب همه چیز را فراموش می‌کنم و امید واروشاد اطمینان دارم و برای شهانامه می‌نویسم. حامد کنارم می‌نشیند و می‌گویند به بچه‌های بنویس که ورقا به کمک دوستهایش احتیاج دارد. راستی بچه‌ها اگر جانی رومان پُلی را دیدند بگویند دیگر فقط رسانید که به کمک ورقا بروی ۳ دوست همیشگی شما ورقا

سفر

حضرت ورقه علیا در آن زمان
۷ سال داشتند. ایشان بعد ها
اینطور نقل کرده اند:

سفر بسیار سختی بود. برف و سما
و خستگی راه مارا بسیار رنج میداد
یک روز که پس از راه زیادی به
کار و انسای کوچکی رسیدیم
مادرم به زحمت قدری آرد بدبست
آورده که با آن کمی حلوا بپزد چون
مدتها بود غیر از نان چیزی نخورد
بودیم ولی بقدری خسته و درمانده
بود که اشتباها بجا شکر فلفل
در آن رخت که تمام دهان و گلو را
می سوزاند. آن شب نخوابیدیم
و تا صبح آب خوردیم. با وجود همه
این سختی ها مسرور بودیم.
با همه این مشکلات بالاخره بعد

زمستان سرد و پر برفی شروع شده
بود که حضرت بهاء اللہ را همراه
خانواده مبارکشان از طهران تبعید
نمودند. چهار ماه در این زمستان
سر دراههای پر پیچ و خم کوهستانی را
پیمودند حضرت عبدالبهاء که
در آن موقع طفل بودند سختی
ورنج زیادی را تحمل می فرمودند



سرمازدگی ای که در آن موقع در
پاهای مبارکشان بوجود آمد
تا آخر حیات ایشان را ترک نکرد.

می نمودند خیلی غمگین و متأثری شدند
و ب اختیارگریه می کردند . حضرت
در قه علیا در این باره اینطور نقل
می کنند :

محبت برادرم به جمال مبارک بیاندازه
بود . وقتی ایشان بی خبر از بغداد
رفتند برادرم بسیار غمگین و رنجور
بود . همیشه تنها به طرفی می رفت
و می گوییست . هیچکس نبی توانست
اورا اسلی بدهد . تنها چیزی که
باعث خوشحالی روح او می شد تلاوت

از ۴ ماه دارد بغداد شدیم در
حالی که برادرم بسیار رنجور و سرما
زده بود .

یک سال از ورود عائله مبارکه
به بغداد می گذشت که یات روز
جمال مبارک بی خبر از بغداد
رفتند و تادو سال هیچکس خبری
از ایشان نشنید .

حضرت عبدالبهاء که در آن موقع
یا سال داشتند از دوری پدر خود
بسیار رنجور و غمگین بودند و این

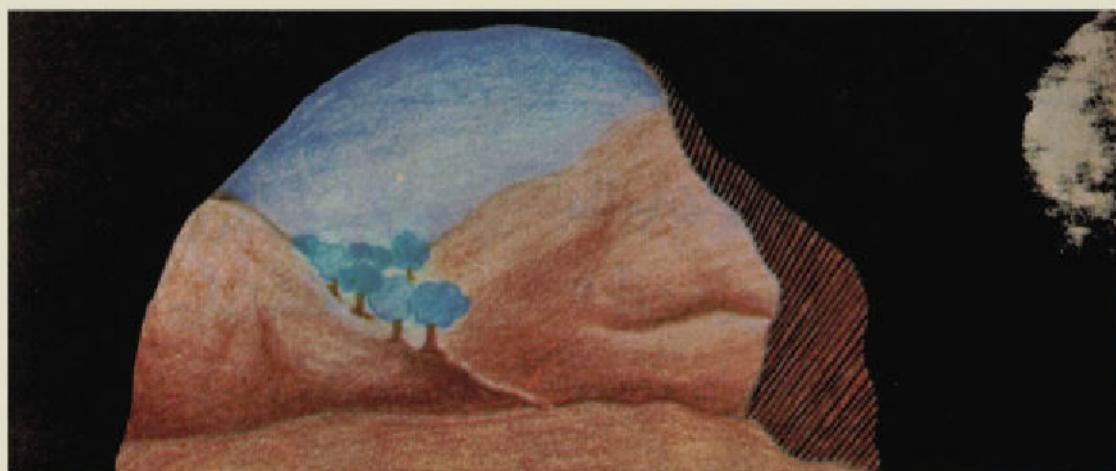


مناجاتهای حضرت اعلی بود .
نه بازی های بقیه اطفال را می نمود
ونه به مدرسه می رفت . دو سال

دوری تأثیر عجیبی در روحیه تلفیف
و حساس ایشان گذاشت بطوریکه
بعد ها هر وقت یاد و ذکر آن زمان را

روحیه من تأثیرگذاشت که همیشه
 آنرا به یاد دارم. سالها بعد روزی
 عده‌ای از احتجاجدار محضر مبارک
 حضرت عبدالبهاء مهمان بودند
 حضرت عبدالبهاء فرمودند.
 وقتی جمال اقدس‌اللهی از سفر
 سلیمانیه مراجعت فرمودند در
 خانه‌ای بسیار حقیر متزل داشتیم
 وضع زندگی بی اندازه سخت و فقیرانه
 بود و با همه این‌ها مسروربودیم.
 خوراک ما مخصوص بود به قطعه‌ای
 نان خشک و کمی خرما ولی لذت
 آن نان و خرما هرگز فراموش نشد
 و با چی طعامی مقایسه نگردد.

در بی خبری از پدر بزرگوار مان
 سپری شد تا اینکه یک روز کسی
 خبر آور رکه پدر مان در گوههای
 سلیمانیه زندگی کنند و در غاری
 تنها به دعا و مناجات مشغولند.
 این خبر به همه ما امید تازه‌ای داد.
 کسی خواست که به دنبال ایشان
 به کوه برود. و سایل سفر برایش
 فراهم کردیم و او رفت. ما هم‌های
 نشد تا اینکه یک شب پدر مان آمد
 به سختی اورا شناختیم گیسوان و
 حasan بسیار بلند داشت. در موقع
 ورود دیدارشان با برادرم خیلی
 عجیب بود، این دیدار چنان در



افسانه: بهروز ایاق

خانه کوچک



مبارک مناجات تلاوت می کردند.
از پنجه باز اطاق صدای بچه ها که
به ترتیب مناجات می خوانند شنید
می شد. وقتی تلاوت مناجات تمام
می شد باهم صحنه می خوردند صحنه
آنها چای بورکه روی سماوردم می
وراست کا نهای کوچک به هر یک راره
می شد. معمولاً چای داغ شیرین را
با چند لقمه نان گندم و پنیر می خورند

در شهر عکانار سجن اعظم خانه ای
بود که هر روز صبح زود قبل از طلوع
آفتاب و قبل از اینکه هوار وشن شود
چراغ یکی از اطاق هایش روشن می شد
اینجا خانه حضرت عبدالبهاء بود
حضرت عبدالبهاء هر روز قبل
از همه از خواب بیدار می شدند و
منتظر بچه های خانه می شدند که برای
خواندن مناجات به اطاق ایشان
می آمدند. حضرت شوقی افندی
هم یکی از همین بچه ها بودند که باز وق
وشوق زیادی صبح زود از خواب بیدار
می شدند و به اطاق پدر بزرگ خود
می رفتند.

همه اطفال در زانور و زمین مقابل
حضرت عبدالبهاء نشته رسته ایشان
داروی سینه می گذاشتند و به اشاره

هواشہ
پروردگارا، قلصافی

چون دُر عطا فرام ساع

و در کنار تخت شان می نشستند.
تا اینکه بخواب روند. خیلی از شبهای
صدای مبارک حضرت عبدالبهاء
به گوش می رسید که در کنار تخت
حضرت ولی امر الله مناجات تلاوت
می کنند.

وقتی حضرت شوقی افندی پنج ساله
بودند روزی نزد حضرت عبدالبهاء
رفته و اصرار نموده بودند که ایشان
چیزی برایشان بنویسند و حضرت
عبدالبهاء این لوح زیارت به اتفاق اشاره
نازل فرمودند.

حضرت شوقی افندی در همین خانه
متولد شدند و در اران کودکی خود را
در این خانه و در کنار پدر بزرگ خود
گذراندند. در حیاط خانه شان چند
درخت خرما می بزرگ بود که حضرت
شوقی افندی اغلب با بقیه بچه های
خانه زیر آنها بازی می کردند.

همیشه در موقع بازی سردسته
بودن ایشان بین بچه ها مسلم بود
چون خیلی زرنگ و چاپک بورند و
خیلی تندی دویدند. روزی حضرت
عبدالبهاء درباره ایشان فرمودند
«شوقی افندی مردم عقولی است
ولی زیاد می دود»

اغلب روزها وقتی حضرت شوقی
افندی بعد از بازی و جست و خیز
زیارت به اطاق خود می رفتند که بخوابند
حضرت عبدالبهاء پیش ایشان می آمدند
روی ایشان را خوب می پوشاندند

نحوانم که صدایم بگوش ایشان برسد»
وقتی اهل خانه به حضرت عبد -
البهاء مراجعه کردند که حضرت
سوق افندی را از این کار بازدارند
ایشان فرمودند «سوق افندی را
بحال خود بگذارید»
مدتها بعد از آن هر روز صدای
بلند مناجات ایشان در تمام خانه
به گوش می رسد. افتخار به روز آفتاب

فلکی کی هنوز کسی هست که آن روزها را دیده باشد؟



دای شوقي من فرصت تکلم ندارم
دست از سر ما بردار گفتی بنویس
نوشتم دیگرچه باید کرد حال وقت
خواندن و نوشتن تو نیست هنگام
بر جستن و یا الٰهی مناجات کرد نست
مناجات جمال مبارک را حفظ کن
واز برای من نحوان تا استماع غایم
و الٰه فرصت چیز دیگرنه ع ع ع
چون این لوح به دست ایشان رسید
مناجات‌های حضرت بهاء الله را حفظ
کردند و آنقدر بلند تلاوت می‌فرمودند
که همه اهل خانه و حتی همسایه‌ها
صدای ایشان را می‌شنیدند و چون
برا ایشان ایجاد گرفتند حضرت شوقي
افندی جواب دادند «حضرت عبد -
البهاء، به من امر کوره اند آنقدر بلند

الحمد لله شما اطفال نوراني هستید
خدا شما را انسان خلق کرده تاروز بروز
با ادب تو شوید، تحصیل کمالات انسانیه
نمایید، پدر و مادر را اطاعت کنید
که از شما راضی باشند تا خدا از شما
راضی شود»
از بیانات حضرت عبدالبهاء

«اطفال زینت خانه اند منزلی که طفل
ندارد مثل این است که چراغ ندارد»
«محبت نور است در هر خانه بتا بد
وعداوت ظلمت است در هر کاشانه
لانه نماید»

«حضرت عبدالبهاء»

مفت سید

شورش و آشوبی که از شهرها و قصبهای دور شروع شد بور آرام آرام به پخت
می رسد و به زودی دوباره به شهرها بر می گشت . علما پیروان حضرت اعلی را کا فرخوانده بودند . از نظر آنها با بی ها باید کشته می شدند و از دست حکومت اگر هم می خواست کاری ساخته نبود . صدراعظم نه تنی توانست با علما مخالفت کند فدا کاری با بی ها در قلعه شیخ طبرسی او را ترساند بود و او فکر می کرد قتل عام آنها تنها راه آرامش است . پیروان حضرت اعلی در میان گله گرگان خونخوار و گرسنه به خداوند پناه می بردند و مستطرمی ماندند . آنها به حضرت اعلی فکر می کردند . مگرایشان در زندان نبودند ؟

ترس و وحشت کوچه هارا پر کرده بود هر چند وقت یکبار سر و صدای شومی که از عمق کوچه ای بیرون می آمد خبر از مرگ و کشتن ای داد . مردم وحشت زده به دنبال صدای گریه بچه ها که باشیون وزاری زنان و صدای پایی اسب ها و عربده سربازان هراه بور کشیده می شدند و گرداگرد آن منظره ترسناک بہت زده و حیران می ایستارند ، سرهایشان را به هم می چسبانند و گاهی با چشم انداشتن آلود به کسی که خون آلود روی خاک کشیده می شد خیره می شدند و هق هق گریه بچه ها همراه با دار روى پشت با مها به کوچه دیگری می رفت جمعیت در کوچه دیگری به دنبال با بی ها می گشتند .

به باب بدگوئید، از کشته شدن
مجات خواهید یافت» زندانی تبیم
کرد. صدراعظم چقدر کوچک به نظر
می‌رسید و صدایش چقدر دور بود.
او نفهمیده بود این حرف هارا به چه
کسی می‌زند فراموش کرده بود دارد
بارانی حضرت اعلیٰ صحبت می‌کند.
کسی که حضرت اعلیٰ را بهتر از هر کسی
می‌شناخت و بیشتر از هر کس به ایشان
ایمان داشت. کسی که شاهد بزرگ
شدن حضرت اعلیٰ بود کسی که ملا
حسین و قدوس را به حضور حضرت
اعلیٰ برده بود کسی که تازه از چهارین
واز زیارت حضرت اعلیٰ آمده بود
حال انوبت صدراعظم بود که گوش
کند. به صورت زندانی خیره شده
بود. نمی‌شد این را با درکرد.
آیا درست شنیده بود؟ «آرزوی
من فقط یک چیز است. می‌خواهم

در طهران عده‌ای
از بابی‌ها دستگیر شده بودند و صدر
اعظم می‌خواست با آنها ملاقات کند
نهایاً آرزوی صدراعظم این بود که زندان
از حرفشان بر می‌گشتند. برق شمشیر
جلادان و عربده مردم خونخوار آنها را
می‌ترساند، سرشان را پائین می‌انداختند
و بدنبال زندگی خودشان می‌رفتند،
باب و حرفهایش را فراموش می‌کردند
ونام او در زندان دورافتاده اش از
خاطره‌ها محومی شد.

وقتی اولین زندانی را آوردند صدر
اعظم هنوز امیدوار بود. «من از شما
تفاضاً می‌کنم طوری رفتار کنید که بقیه
زندگی خود را با شرف و آفتخار به
پایان برسانید. شما سید هستید
و من دوست ندارم به فرزند پیغمبر
خدا اذیتی برسد. اگر حاضر شوید
از عقیده خود برگردید و یک کلمه

اولین کسی باشم که جانش را در راه
حضرت اعلیٰ فدامی سازد»
صدراعظم ساکت ایستاد و کله‌ای
نگفت فقط اشاره کورکه اورابرید
و بکشید.

زندانی دوم میرزا قربانعلی بارفروشی
بود وقتی اورابه میدان آوردند
و چشمش به جسد خون آلور حاج
میرزا سید علی دائی حضرت اعلیٰ
افتاد فریادی زد و خود را به روی
آن جسد انداخت و به جلاد گفت:

«بیا و مرا بایک ضربت به قتل
برسان زیرا که نمی‌توانم از رفیقم دور
باشم» قربانعلی به صدراعظم گفت
بود. «در کشتن من تردید ممکن زیرا
که محبوهم از روز اول مردارد فتز
شهدائی راه خویش «قربانعلی»
نامیده است و اسم خود آن بزرگوار
«علی» است. و صدراعظم با ترس

گفته بود «اورا ببرید و گردن» جادوی
در من اثر خواهد کرد» و قربانعلی
گفته بور «جادو در قلب های پاک
اثر می‌کند و تو هرگز نمی‌توانی بفهمی
که جادوی الهمی چه قدرت و اثری دارد»

زندانی سوم حاجی ملا اسماعیل
قمی بود وقتی در میدان چشمش
به جسد دوستانش افتاد از جیب
خود مبلغی بیرون آورد و به جلاد
دار تا شیرینی بخرد و از آن شیرینی
مقداری خورد و بقیه را به جلاد داد

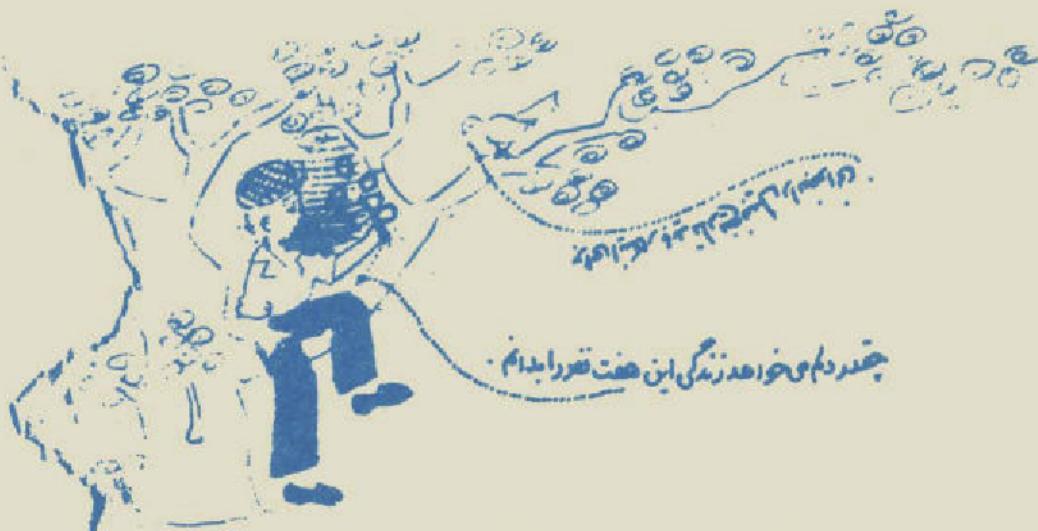
و گفت «نژدیک بیا و من را بکش
زیرا سی سال است که انتظار امروز
رامی کشم» و بعد سرمه آسمان بلند
کرد و گفت «خدایا اگرچه لا یق
نیستم نشار جان مردار راه خور قبول
کن.»

زندانی چهارم سید حسین مجتبه
ترشیزی بور. سید حسین ندا

نفراول باشد . وقتی جلادان هر سه را باهم به شهادت رسانیدند مردم متغیر از میدان گریختند . داستان جانبازی این هفت نفر به زودی به همه جای ایران می رفت و به صورت افسانه ای از عشق و ایمان پیروان حضرت اعلی سینه به سینه می گشت و آن وقت صد ها نفر به باب فکر می کردند و صد ها نفر دیگر آماده می شدند تا مثل آن هفت نفر جانبازی کشند و به این ترتیب داستان ارامه می یافتد .

ناتمام
از : فریبوز صهبا

می داد که « بروید به مجتهدین این شهر بگوئید مجلسی فراهم کشند تا من حقیقت ظهور حضرت باب را برایشان اثبات کنم » جواب سید حسین را با یک ضربه خنجر رارند و آرام به زمین در غلطید . وقتی حاج محمد تقی کرمانی و سید مرتضی زنجانی و محمد حسین مراغه ای را وارد میدان کردند . زاری و شیون و مهمه مردم به اوج رسیده بود هیچ کس تا آن روز چنین صحنه ای ندیده بود سه زندانی در کشته شدن برهمن سبقت می گرفتند و هر کدام می خواست





و در فکر بود . شهره کنار شیرین
نشسته بود و نگران او بود ولی
می داشت که این چور و قتهاشیرین
خوصله حرف زدن ندارد و نمی خواست
اور آن راحت کند . اما بالاخره طاقت
نیاورد ، سرش را جلو آورد و گفت :

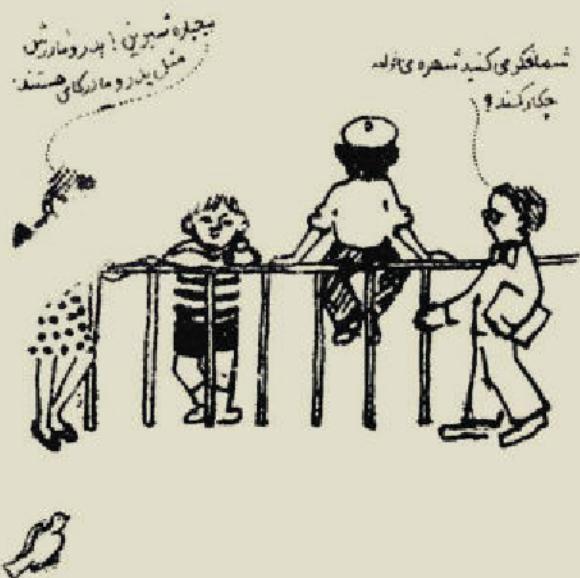
درس تمام شده بود و مثل همیشه
بچه ها آخر ساعت درس اخلاق را
به شوخی و خنده می گذراندند .
ولی شیرین خوصله سرو صدارا
نداشت . سرش را پایین انداخته
بود ، با انگشتها یش بازی می کرد

وقت یکبار بجان هم می افتد و دار
و هوار راه می اندازند . »
شهره پرسید: « خوب آنوقت تو چکار
می کنی ؟ »
شیرین بانارا حتی گفت: « چکار می خواهی
بکنم ؟ می نشینم و گریه می کنم . »
شهره گفت: « یه چوقت سعی نمی کنی یا ن
جوری آنها را آشتبانی بدی ؟ »
شیرین گفت: « مثل اچه جوری ؟ »
شهره گفت: « الان نمیدانم ولی حتی
یا نرا هی می شود پیدا کرد . »
در همین موقع یکی از بچه ها آهسته
به پهلوی شیرین زد: « شیرین !

« شیرین ؟ ! » شیرین نگاهش کرد.
شهره گفت: « باز هم مثل همیشه ؟ »
شهره سرش را تکان دار که یعنی
« آره ». شهره گفت: « آخر سرچی ؟ »
شیرین شانه ها یش را بالا انداخت
که یعنی « چه می دانم ! » شهره
با سماحت پرسید: « سرخورا کی »
شیرین سرش را تکان دار که یعنی « نه »
لحبازی ؟ - نه ! - حسودی ؟ - نه !
... شهره با بی حوصلگی پرسید:
« پس این مامان و بابا بی تو سرچی
اینهمه با هم دعوا می کنند ؟ » شیرین
گفت: « من چه می دانم ! آنها هر چند



همه نگاهها متوجه او می شد و
مامان و بابا با همیشه از داشتن چنین
دختری احساس غرور می کردند.
ولی حالا... شاید اصلاً اور افراش
کرده بودند ...
شیرین و شهره با هم بطرف خانه
میرفتند و هر دو در فکر بودند.
ناگهان شهره بطرف شیرین گشت
و گفت: ببین شیرین! من فکری
بنظرم رسیده. شیرین خندید
و گفت: تو خیال کردی مامان و بابا
به همین سادگی دست از دعوا
بر میدارند؟



خانم معلم!» شیرین نگاه کورخانم
معلم به او اشاره می کرد، منظورش را
فهمید. دستها یش را به سینه
گذاشت و چشمها یش را بست.
هیچکس متوجه شیرین نبود و همه
مشغول شوخی و سرو صدا بودند.
همه مه بچه ها کلاس را پر کرده بود
شیرین لحظه ای به سرو صدای
بچه ها گوش داد بعد از لحظه ای
شروع کرد... « هو الله »
صوت زیبایی شیرین در کلاس
پیچید و یکاره. همه صداها خاموش
شد. همه نفس هارا در سینه جیس
کرده بودند. صدای قشنگ شیرین
همه را به خسین و امیداشت و
هر کس آرزومی کرد که کاش لحنی
به زیبائی آورد اشت. در کلاس رس
اخلاق، در رضیافت، در جشن و
همه جا و همه جا وقت مناجات

با این فکری که من کوره ام دست برمیدارند
من که فکر نمی کنم .

بهرحال امتحانش که ضرری ندارد
خوب بینیم و تعریف کنیم . بگوییم
چه فکری کرده ای ؟

شهره با هیجان گفت : پس خوب
گوش کن !

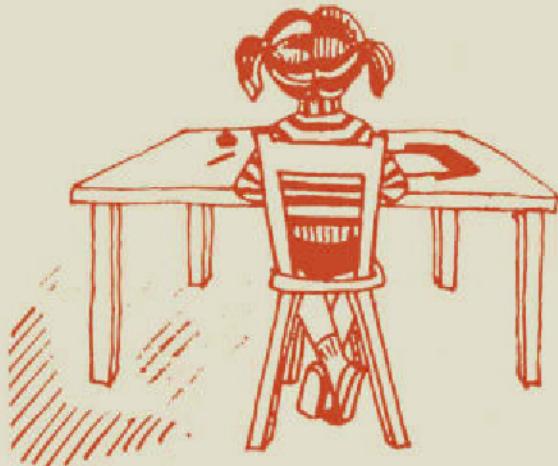
شیرین گوشه ا طاق مشغول نوشتن
مشقها یش بود و مامان داشت
لباسهارا ا طومی کرد که با با داخل
اطاق سد و شروع کرد به بهانه گرفتن
شیرین با خودش گفت : شروع شد !
بعد مامان جواب با بارا داد و بعد
با با صدا یش را بلند کرد و آنوقت
طبق معمول حرفهای دیگر پیش
کشیده شد . حرف دیروز ، هفته
پیش ، سال پیش ، سالهای پیش .
گله ها تبدیل به شکایت شد و
شکایت ها تبدیل به فریاد و فریاد

د فریاد و ناگهان . . .
« هوالله ! . . . » واين صوت
زيباي مناجات شيرين بود که فضا
اطاق را پر کرده مامان و با با هر دو
ساكت شدند . هر دو دندانها بشان
رادوی هم فشار میدادند و منتظر
بودند تا مناجات تمام شود و هر یك
حق دیگری را کف دستش بگذارد .
ولی مناجات تمام نمی شد . آخر
شیرین برای آن روز بلند ترین
مناجات را که می داشت حفظ کرده
بود . مناجات طول کشید و طول کشید
کم کم مامان با خودش فکری کرد که
صداي شیرین چقدر قشنگ است
و با با درد لش می گفت : به اين می گويند
خروس بی محل ! آخر دختر اين هم
وقت مناجات خواندن بود ؟ !
ولی خودمانیم قشنگ می خواندها !
و بالاخره مناجات تمام شد !

شد درحالی که قلبش از خوشحالی
می‌طپید.

دفعهٔ بعد وقتی سروصدابالا
گوفت باز هم شیرین مناجاتش را
شروع کرد: «هوا لله ...»
وقتی مناجات تمام شد بابا در
حالی که لبخندی زد و یک جور خاصی
اور انگاه می‌کرد گفت: «حتماً یاد
گرفتن این هم مشکل بود، نه؟!»
و شیرین درحالی که چشمها یش
از خوشحالی برق میزد و سعی میکرد
از نگاه پدرش فرار کند گفت: «بله»
این بار هم بخیز گذشت بود!

دفعهٔ بعد باز هم شیرین به موقع شروع
کرد: «هوا لله ...» وقتی
مناجات تمام شد مامان و بابا اول
به شیرین نگاه کردند، بعد به هم
نگاه کردند و آنوقت خنده دیدند و



مامان و بابا هردو ساكت بودند
بابا با دستها یش بازی می‌کرد و ماماً
بالباسها در میرفت. هیچ کدام
نمی‌دانستند چه بگویند اصلاً
پادشان رفته بود چه داشتند
می‌گفتند و حالا دوباره از کجا باید
شروع کنند. بالاخره شیرین سکوت
را شکست و گفت: «حفظ کردن
این مناجات‌ها بلنده کمی سخت است»
بابازور کی لبخندی زد و گفت: «آره»
بعد بلنده شد و از در رفت بیرون
و مامان هم نشست به اطوکردن
لباسها. شیرین هم مشغول مشق‌هایش

شیرین کتاب کوچکی را باز کرد و از
روی آن شروع به خواندن مناجات کرد:
« هوالله »

وقتی کلاس تمام شد شهره گفت: چه
مناجات قشنگی بود از کجا پیدایش کرد؟
شیرین کتابش را به شهره نشان داد. کتاب
مناجات کوچکی بود که رویش با خط قشنگی
نوشته شده بود: « هوالله ». و شیرین
گفت این را بابا به من هدیه داده می‌دانی
برای چی؟ و کتاب را باز کرد. خط پدر
شیرین بود: « به شیرین دختر خوبم که
با مناجات‌های بی موقعیت به زندگی ماصفا
تازه‌ای داد ». از: جواد نظری



و شیرین نفس راحتی کشید.
دفعه بعد سر و صد اشروع شد
ولی با همیشه فرق داشت. شیرین
این را احساس می‌کرد، مثل اینکه
مامان و بابا منتظر چیزی بودند
شیرین با خودش گفت بدیش از این
ناید منتظر شان بگذارم و شروع کرد:
« هوالله »

دفعه بعد وقتی مامان شروع
کرد به بھانه گرفتن با باز شیرین
خواهش کرده مناجات بخواند
ولی شیرین در حالی که خودش را
لوس می‌کرد گفت: « آخر حفظ کردن
مناجات به این سادگی ها هم نیست!
ولی خوب به خاطرشما این دفعه را
هم می‌خواهیم : « هوالله »

آن روز وقتی خانم معلم اشاره کرد

دوستها آدمهای مخصوصی اند نوشته لیلین ماری

نگاشتی از آرنون فولن نسخه تفسیرهای جویا: همیلا صدق
یک روز در حیاط، با توب قمر نشستم، متغول باری بودم
نمی‌توهم را پر کردم، بالازر و بالازر و بالاتر.

اما یکبار توب از روی پرچین برید و رفت
ورفت تا خانه همسایه تاره ما.

پر شان قرم را برداشت و آورد و
داده من. آن وقت کمی با هم با
توب من بازی کردیم

اسمش جوی بود

من دوست جوی هستم. جوی هم
دوست منست.

یکبار جوی کمک کرد که اسب چرم -

را به حیاط بیاورم. آن روز حسابی اسب

سواری کردم

یکبار که مداد جوی شکسته بود،

من مداد رنگی هام را به او دادم که

نگاشتی کند.

شکل خانه شان را می‌کشد.

۲۱



یکورز که دختر بزرگهای مدرسه
به لک و مکهای صور تم می خندهند -
و سخره می کوئند، جوی از راه ،
رسید و عصباتی به دخترها
نگاه کرد. بعد که به خانه روی

دخت اور قسم بمن گفت : " آن لک مکهای روسورت
خیلی خیلی قشنگ هستند . "



وقتی که چند تا پسر جوی را
از روی دورچرخه هُل دادند
که خورد زمین، من زاویش
را شستم، روی زخمش
را شستم و گفتم : " تو خیلی
خیلی شجاع هستی .. "

جوی درست ندارد عروسک
بازی کند من هم سرچش
بازی را درست ندارم .
پس یک بازی دیگری کنیم
جوی پدرمی شود من مادر
بچه گربه ها هم بچه ها





وقت مهمان بازی، مامان به هر کدام ما
چند تاک داد. هم من، هم جوی آن آخرین
لک در ام خواستم. و فتن که جوی لک را از
دست من بیرون کشید، شفاب قشنگ من
آفاد زمین و ... جَرَنْ ! شکست.
من گریه ام گرفت و به جوی گفت که او از آن
به بعد حق ندارد به خانه ما

باید بازی کند. اما جوی مادرت

خواست و گفت که عمدتاً اینکار را

نکرده، غی خواسته شفاب من را بشکند.

آنوقت گفت: "اوہ... درسته" و باز ما با هم دوست بودیم.



جوی مثل من

رازهارا دوست دارد. من صد فم را

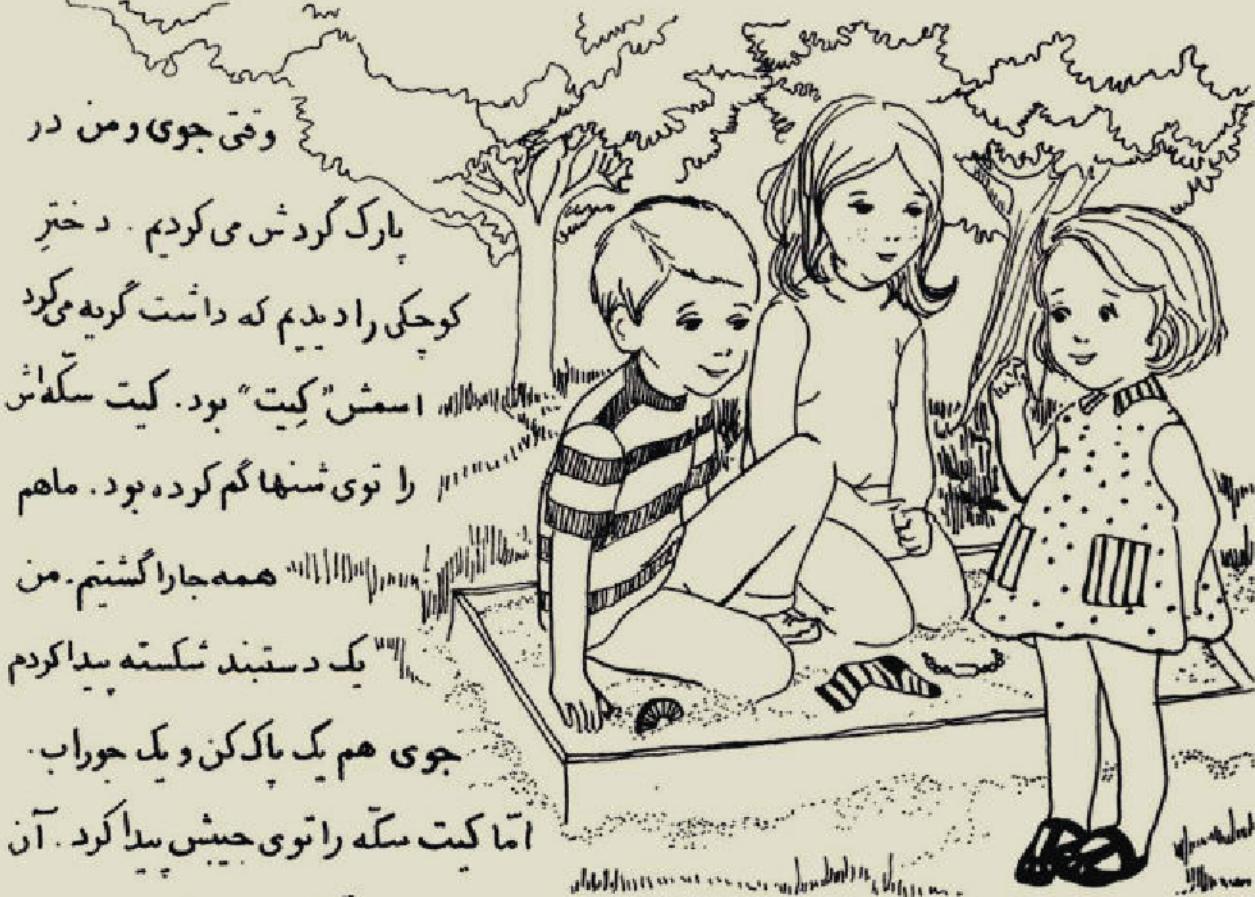
که توی جعبه، گوشة گنجه پنهان کرده ام،

با او شان دادم. او گفت که راز این صد فم

را به هیچکس هیچکس نخواهد گفت.

من هم بادش دادم که چه جوری

می شود صدای موج دربارا از آن صد فم شنید.



وْنَى جَوَى وَمِنْ دَرْ

بَارِكَ كُرْدُشْ مِيْ كُودِمْ . دَخْتِرْ

كُوكِلِي رَادِيدِمْ كَهْ دَاشْتْ كُرْيِهْ مِيْ كُودِ

اسْمَشْ "كِيتْ" بُودْ . كِيتْ سَكَهْ لَشْ

را تُويْ شَنْهَا كَمْ كُرْدَهْ بُودْ . مَاهِمْ

هَمَهْ جَارَا كَشِيمْ . مَنْ

يَكْ دَسْتِبِندْ شَكْسَهْ بِدا كُورْدِمْ

جَوَى هَمْ يَكْ بَاكْ كَنْ وِيَكْ جُورَابْ .

آما كِيتْ سَكَهْ رَا تُويْ حَيْشْ بِدا كُورْدِ . آنْ

وقْتْ سَهْ تَايِ خَنْدِيدِمْ سَكَهْ كِيتْ اَصْلَامْ نَشَدَهْ بُودْ .

يَكْرُوزْ بَعْدَارْ بَارَانْ سَهْ فَقْرِيْ كُرْدُشْ كَنَانْ بِيرُونْ رَفِقْمِ . پُونَدَهْ هَا، يَنْجَاوْ آَنْبَا، بَالَهَايِ خِيسْ شَازِرَا

تَكَانِدَهْ وَبَارْ لَرْفُو، آوازِشَانْ رَامِي خَوَانِدَهْ .

كِيتْ قَبْلَهْ هَمَهْ رِنْگِينْ كَمانْ رَادِيدِ وَلَكَفتْ "نَگَاهْ كَيْنِدْ - رِنْگِينْ كَمَانْ".

بعْدْ، سَهْ فَقْرِيْ مَدْنَهَا، بَدْوَنْ حَرْفْ، آنْ رِنْگِهَا رَامِشَا كُورْدِمْ .

خَدَاهِيْ مَنْ!، دَوْسَهَا آَدَمَهَا يِخْيِي خَيْلِي مَخْصُوصَهْ لَهَا

مَثْلِ كِيتْ وَجَوَى

وَمِنْ





این یک ماهه، حامد و کامی و سینا
روز پیش بازپراکنده شدند. امتحانها
دوشنبه مرتب پیش ورقا بودند و
مدرسہ تزدیک شده بود سینا میگفت:
خیل به او کمل کورند. اما از چند
درست است که من تمام سال

بازماند، همه اش را با چشمهای خودش دیده بود. فرای آن روز هم یک قورباغه به مدرسه آورد و گفت: «ای نظوری دیگر به عکسهای کتاب احتیاجی نیست.» چیزهایی که حامدی داند حتی در کتابها هم پیدا نمی شود، رمز کارش هم یک چیز است. چشمهای و گوشها یا ش را خوب بازمی کند. حامد فکر نمی کرد برای امتحان لازم باشد بیشتر از قبل درس بخواند. بنا براین مثل همیشه مرتب اعصارها بعد از مدرسه پیش ورقا می رفت با او حرف می زد و داستانهای را که در قامی خواست چاپ کند می خواند و نظرش را می گفت. وقتی ورقا می رفت سراغ مسعودیزاده که قول داده بود یک مطلب علمی در باره زمین بنویسد، حامد می رفت

در سهایم را خوانده ام و خوب بدم دلی امتحان چیز دیگر نیست. زانوهای آدمی لرزدا. کامی می گفت: « بدی امتحان این است که از یک هفته پیش پدر و مادر نمی گذارند آدم به جز درس خواندن هیچ کاری بکند.» نوشی هم می خواست کمی بیشتر درس بخواند. اما نزدیک شدن امتحانها هیچ فرقی به حال حامد نکرد، مثل همیشه، هر روز عصر پیش ورقا می آمد. راستش درس خواندن حامد با چیزهای دیگر فرق دارد وقتی از درسی خوش باید، در باره آن آنقدر چیزهای عجیب غریب و تازه پیدا نمی کند که حتی آقای معلم یکی می شود. یکبار که در باره قورباغه بود، وقتی آقای معلم از حامد پرسید، حامد آنقدر چیزهای عجیب از قورباغه ها گفت که دهان همه

سراغ «فربیز صهبا»، که ببینید سه تا
دیانت بهائی را نوشته است یانه و
خیلی کارهای دیگر.

* *

پنج شنبه شب بود، حامد و مارش
در اطاق کوچکشان نشسته بودند
وروی یک سینی بزرگ سبزی پاک
می کردند. یکد فعه مادر حامد پرسید:
«امتحانها مدرسه نزدیک شده‌اند»
حامد مشغول در رفتن با یک برگ
ریحان بود. بعد از چند لحظه باز
مادرش آرام پرسید: «نفی خواهی
کمی بیشتر درس بخوانی؟» و حامد
آرام گفت: «سبزی پاک کردن هم
یکhour درس خواندن است، راستی،
اینها را ببین، این دگ برگهara، شود
حس کرد که غذای برگ چطوری
از توی آنها درمی شده است»
چشمهای حامد درسا یه لبه کلاهش



برقی زدند و یخنده در تمام صورت
مادرش دوید. مادر حامد ثُه
دلش به پرسش کاملاً اطمینان داشت



۵۷

مادرش را راضی کند که خوراکی به او بدهد: «آخر مامان» من اگر گرسنه باشم که نمی توانم درس بخواهم! راشکل خیارمی بینم، ۵ راشکل کلابی، اما نتیجه‌ای نداشت و کامی غرغرمی کرد: «آن وقت می خواهدن آدم را نشمند هم بشود» جمه برای حامد روز خوبی است، نه برای اینکه تعطیل است، بلکه برای

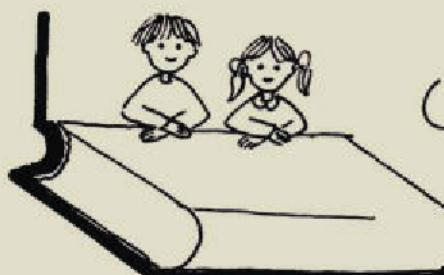
وآگوچه کارهای حامد مثل درس خواندنش شبیه بعهدهای دیگرنبود ولی او مطمئن بورکه پسرش کاردستی می کند، فردای آن روز اولین جمعه بعد از تعطیل درس اخلاقها بود و بعهدها از صبح خانه بودند: سینا کتاب علومش را دوره می کرد و مادرش گاهی زیوچشمی به او نگاه می کرد و یکبار هم در گوش پدر سینا گفت: «امال هم حتیا شاگردا اول می شود، از حالا باید فکر جایزه اش باشیم.»

پدر نوشتی برای او دیکته می گفت و نوشتی باز «فوری» را «غوری» می نوشت، پدرش خندید: «این دیگوچه قوری است؟» نوشتی به نوشتی اش نگاهی کرد و گفت: «یعنی نمی شود توی این چایی دم کرد..» یک کوچه آنطرفتر، کامی می خوست

صبح شنبه، مثل همه روزهای دیگر
 حامد با صدای مناجات مادرش
 که در اطاق کوچک خانه شان می‌چید
 از خواب بیدار شد. خانه آنها از
 مدرسه دور است. وقتی حامد به
 مدرسه رسید، بچه‌های کتابست
 و نگران زیادی در حیاط مدرسه
 اینظرف و آنظرف می‌رفتند امتحانها
 از آن روز شروع می‌شد. وقتی زنگ
 خورد حامد شلوارش را بالا کشید
 دراست رفت به کلاس امتحان
 علوم بود، حامد زود ترازه و رقہ
 را داد و بیرون آمد. نعره‌اش اگر
 چه بیست نفر شد ولی حتی‌انمره
 خوبی می‌شد. وقتی بچه‌ها با سو و صدا
 از مدرسه بیرون می‌رفتند و در باره
 امتحان حرف می‌زدند و شلوغ می‌کردند
 حامد مثل همیشه یکراست رفت
 سراغ درقا.

اینکه تنها روزی است که پدرش
 خانه می‌ماند. روزها او پدرش را
 صبح زود که سریکار می‌رود و شب‌ها
 دیر وقت که برمی‌گوردمی بیند. حتی
 ناهار روز جمعه هم مزه دیگری ندارد
 چون تنها ناهاری است که حامد و
 پدر و مادرش سه نفری برای خود
 آن سریسفره رنگ و رو رفته شان
 می‌نشینند. وقت ناهار حامد بیشتر
 از همیشه با پدرش حرف می‌زند
 یک هفته هم دیگر اخوب ندیده‌اند
 و خیلی حرفها برای گفتن دارند.
 یک بار حامد به مادرش گفت: «بود
 : «می‌دانی، اینکه با بام فقط جمعه‌ها
 خانه می‌ماند برای خودش خوبیه‌ی
 دارد، اگر هر روز خانه بود آنوقت
 همه روزها مثل هم می‌شد و ما
 اینطور منتظر جمعه نمی‌شدیم
 و ناهار جمعه اینقدر خوشمزه نبود»

فلفلی و آنتون



فلفلی و آنتون «بدون شک کتاب خوبی است. البته اگر خوب نبود که من برایتان معرفیش نمی‌کردم! فلفلی هم دختر خوبی است. اور دوست آنتون است. حالا اگر بپرسید آنتون کیست، می‌گوییم. «دوست فلفلی!»

البته اضافه می‌کنم که او هم پرخوبی است فلفلی پدر مهر بافی دارد اما مادرش: بهتر است وصف او را از زبان «ارلیش گتنر» نویسند: «فلفلی و آنتون» لیشنویم:

«... مادر فلفلی؟ خد انصیب نکن! این زن از این جهت مران راحت کرد که اصلاً به نکروشوهرش نیست. پس چرا با اوازدواج کرده؟ ابدآ مواظب بچه اش نیست. پس چرا اورابدنیا آورده؟ این زن در اینجا

و ظایف خود کوتاهی می‌کند. حق با من است؟ البته هیچکس نمی‌تواند به او ایراد بگیرد که چرا به تئاتر، سینما و یا به مسابقه اسب دروانی می‌رود. ولی قبل از همه اینها باید فکر کند که مادر فلفلی و همسر آقای «پوگه» است اگر این واقعیت هارا فراموش می‌کند بروز پی کارش!

درست است؟»

خوب وقتی آدم چنین مادری داشته باشد و تازه بجای مادریک پرستار ازا و مواظبت کند و آن پرستار هم نامزد ندارست و نابایی را شتء باشد. معلوم است کارش به کجا می‌کشد.

در فصل اول کتاب می‌خوانیم: «فلفلی هر دو دوست را به طرف دیواری که رویش کاغذ دیواری کشیده بودند دراز کرد، زانویش را خم کرد و با صدای لرزان گفت: «کبریت بخورد

حالا که اینطور شد پیشنهاد می‌کنم
خودتان بروید و «فلفلی و آنتون را
مجنوایند مخصوصاً که آقای اریش
گستز» در آخر هر فصل نتجه‌های
خوبی هم از ماجراهای همان فصل
گرفته هرچند که به نظر من خوب
یا بد مهم ایست که آدم از هر ماجرا
خورش نتجه بگیرد.

فلفلی و آنتون

نوشته: اریش گستز

ترجمه: علی پاک بین

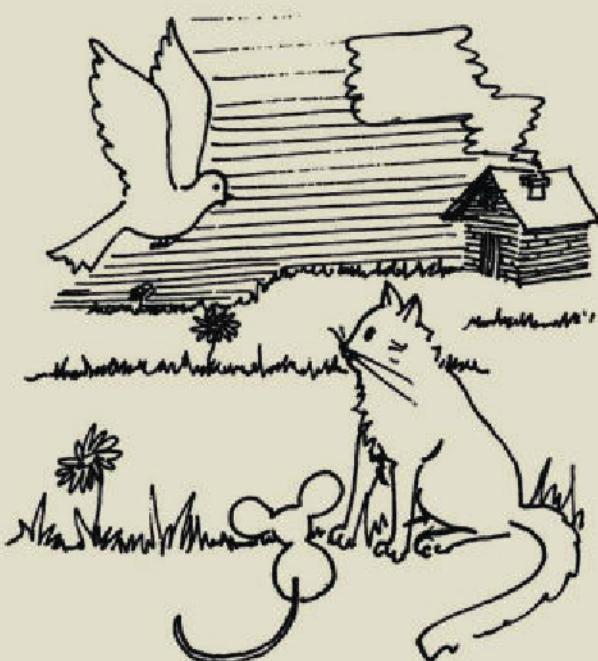
سازمان انتشارات کانون پرورش فکری
کودکان و نوجوانان. قیمت ۵۴ ریال

آقايان، حضر رضاي خدا، كبريت
بغزير... آقايان به فقرا رحم كنيد
يل فوللي كبريت فقط ده ريا...
خوب فكرى مى كنيد چرا فلفلی دارد
بار يوار تمرين گدائى مى كند؟ اين
آغاز يك ماجراي عجيب است كه بدت
پرستار فلفلی و نامزدش بوجود آمده
و فلفلی هم نارا نسته در آن وارد شده
حالا حتما ي پرسيد در اين ميان آن تو
چكاره است به من بگوشيد در چنین
موقعیتی وظیفه يك دوست خوب
چيست؟ آنون هرچند باید زندگی
مادر مریضش را اداره کند ولی در
این داستان مثل همه دوستهای
خوب به کمات فلفلی می آيد و...
خوب اگر من همه ماجرا را برایتان
تعريف كنم حتما خواهید پرسید:
«پس در اين ميان «اریش گستز»
نویسنده کتاب چكاره است؟...»



«بچه‌ها با لای نامه‌ایان اسم و سن و تاریخ را بویسید»

هیچکس نصیحتش نمی‌کند و چیزی
برایش نمی‌نویسد!) بهر حال ،
حالانم آنها کجا هستند آیا هنوز
همه در خانه سعیدند یا نه ؟ (رگاهی
وقتها ترس بر میدارد که نکند موشی
با این فضولیها یش کاری دست خور
دارد باشد و این پیشی و هاپی عصبانی
بلائی به سرش آورد و باشد!
ولی امیدوارم هر کجا که هستند
نامه‌های مرا ببینند و از نصیحتهای



صفحهٔ خودتان

جای موشی و پیشی و هاپی و سعید
خالی ! همیشه سروکله شان وقت
جواب را دن به نامه‌ها پیدا می‌شود
نامه‌هارا بهم می‌ریختند (مخصوصاً
موسی که می‌گفت نامه‌های بچه‌ها
و حتی پاکتها نامه‌ها یشان خیلی
خوشمزه است !) حالا هم که خودشان
نیستند ، اسماشان لا به لای نامه‌ها
هست . آخر خیلی از بچه‌هادر
نامه‌ها یشان به موشی و پیشی و هاپی
و سعید سلام رسانده‌اند . بعضی‌ها
هم موشی را نصیحت کرده‌اند که
اینقدر فضول نباشد و پیشی و هاپی را
نصیحت کرده‌اند که اینقدر تنبل و
بازیگوش و لوس نباشند (بیچاره
سعید ، از بسکه پسرخوبی است



صفرزارگان از با بل : تا آنجا که من
می رانم در امریکا و انگلستان و ایتالیا
محله هائی برای کودکان بهائی منتشر
می شود و ورقاهم برای بیشتر مهاجرین
خارج به کشورهای مختلف فرستاده
می شود .

دوست خوب نداخشنده‌گی (۱۰ ساله)
از سندج مسابقه جدید را در شماره
آینده اعلام می‌کنم و می‌توانی در آن

بچه‌ها باخبر شوند گوچه فکر نمی‌کنم
گوش بکنند ! راستی اینجا جای موشی
چندان خالی نیست چون بجا ای او
یک موش دوپای چاق و چله هست
که نامه هارا بهم می‌ریزد و شلوغ می‌کند.
حالا هم اگر کامی بگذرد اردی خواهم
بگویم که در این مدت چه نامه‌ها و
مطلوبی از شما بدستم رسیده است:
از ماندان او حدت (نماینده ورقا مشهد)
نامه ای داشتم که همراه راستانها
ومطالب خودش نقاشیهای هم از
چند تا از بچه‌های عضو کتابخانه ورقا
مشهد فرستاده است این هان نقاشی‌های
جلایر وحدت (۸ ساله) فرید اسماعیلی
(۸ ساله) لادن اسماعیلی کلاس چهارم
وهدیه مظلومی کلاس اول بورنند
البته متظرم که خبرها و کارهای
بیشتری از کتابخانه ورقای مشهد
بمن برسد . دوست خوبم شهلا

سهیلا حامد نصیری زاده از مشهد
شمیلا اعظمی - مهتاب و مهسا
کیاستی از کرج - گیسیا بازوبند قیان
از سمنان

راستی، خبری هم از دوستان خرم قدس
و سیروس عفیفی (مهاجر ابوظبی) همراه با
نقاشیهای فشنگشان بن رسید. قدسی
دیروز عزیز: نعی دانید از شنیدن خبر
از شما چقدر خوشحال شدم. چشم برآه نامه
هایشان هست.

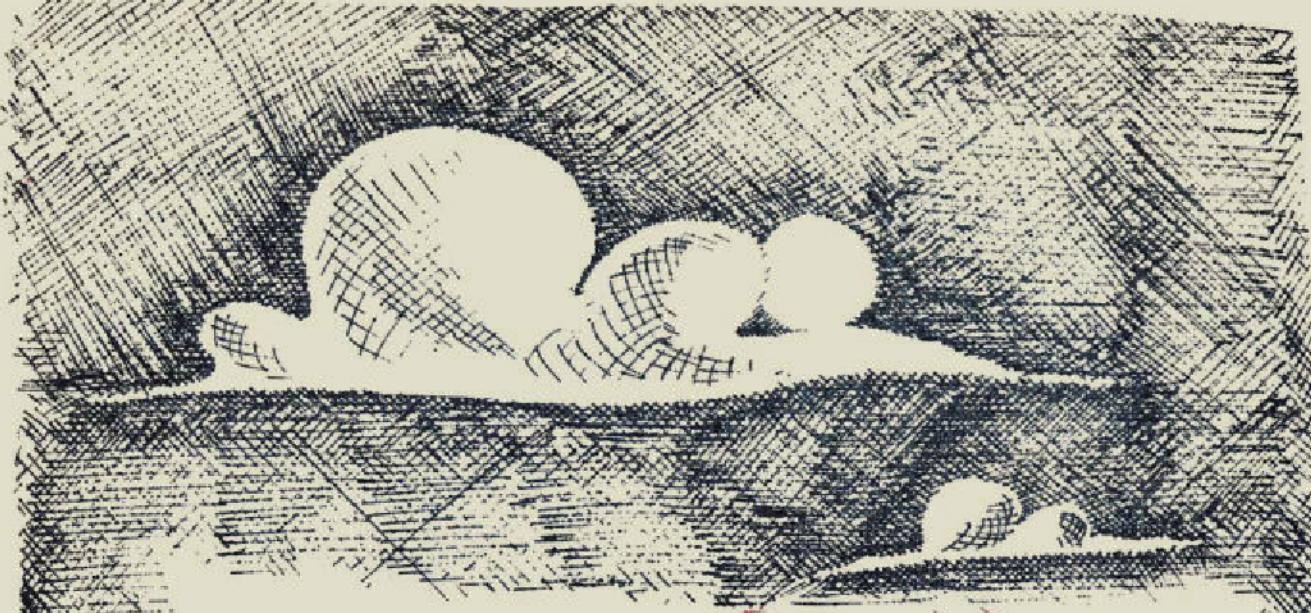


بچه‌ها

درست است که نعی توافق نقاشی
های همه شماراچاپ کنم ولی آنها رادر
کتابخانه ورقا. من گذارم تابعه‌های
عضو کتابخانه، دوستهای خوبشان را
در شهرهای دور و تزدیک بشناسند.
باد تان باشد نقاشیهایتان از-
نصف صفحه محله بزرگتر مباشد.

شرکت کنی در ضمن من هم در فکر این
هستم که نمایشنا مههای کوتاهی چاپ
کنم که عوچه‌ها بتوانند در جشن‌های مختلف
و مخصوصاً جشن ورقا اجرا کنند.
دوست دیگر م حمیده کلماتی مهاجر
نقی آباد (میاندوآب) هم داستان
قشنگی فرستاده است.
نامه‌ها و مطالب این دوستانم هم
بدستم رسیده که منتظر نامه‌های
دیگران هستم.

فرزانه موسوی - روحیه مجnoon
وجیه الله را در ران و اسفندیار
راسته از اصفهان - سو سن رهقا
از رضائیه - فرج الله رضائی از سو سنگرد
مینا طغیانی از نارمک - بهناز عفتی
و سیا ملت متدين از گرگان - فرشید
و فرهمند و مژگان و فرزانه اسکندری
بهروز طائف - بابک و سو سن رحمانیان
از گنبدکاووس سمندر جیبی از خرم شهر



آوازِ شب

ماه شنگِ خدان

شدتِ ابر پهان

پسید چریک :

”چیر.. چیر.. چیر..“

پس کی می آیی ای ما،“

ناید سو سکت سیاه

در لابلای چکپ :

” در .. در .. در ..“

معران دوحانی سیان

پلاب

جغدی که از تاریکی می‌رسید

نوشته‌ی: جیل تامیسون

ترجمه‌ی: کامران مصباح



قمت اول

سرش را پائین می‌انداخت و غرغر
کنان می‌گفت: «من دوست دارم
روزها پرواز کنم»

خانم جغد چشم را بست و سعی
کرد بهترین راه را برای کمک کردن
به پلاب پیدا کند. پلاب هم
همان‌طوراً استاده بود تا ببیند
چطور می‌شود، بالاخره مادرش
چشم را باز کرد و گفت: «تو
 فقط برای این از تاریکی می‌ترسی
که از آن چیزی نمی‌دانی»

و بعد پرسید: «اصلًا بگو ببینم
از تاریکی چه چیزهایی می‌دانی؟»

پلاب جواب داد: «سیاه است...!»

پلاب یک جوجه جغد مزرعه بود
که با مادر و پدرش بالای یک درخت
خیلی بلند دریک مزرعه زندگی می‌کرد

پلاب پرنده‌ای چاق و پشم‌الوبود
که یک صورت قلبی شکل، با چشم‌ها
گرد و بزرگ و دو پای کج و معوج داشت
«در حقیقت درست مثل تمام چچه
جغدهای دیگر بود» بغيرازیک
چیز! اواز تاریکی می‌ترسید!
مادرش می‌گفت: «تونبا ید از تاریکی
بزرگی جغدها هیچ وقت از تاریکی
نمی‌ترسند» واو جواب می‌دارد:
«این یکی می‌ترسد!» «اما جغدها
پرنده‌های شب پروازند» و پلاب

آشیانه بیرون رفت. نگاهی به زمین
انداخت و دید که باید راه زیاری
پائین برود. برگشت و به مادرش
گفت: «من هنوز نمی توانم درست
روی زمین بشینم ممکن است خودم را
زخمی کنم»
خانم جعد با خوشنودی جواب داد:
بعد از چند دفعه تمرین آن را یاد
می گیری. نگاه کن آج加 کنا رجنگل
پسی دارد راه می‌رود. برو و با او
در این باره صحبت کن. پلاپ پسید
«حالا؟ مادرش باتا کید گفت «حالا»
پلاپ نفس بلندی کشید و از روی
شاخه خودش را پائین انداخت.
بالهای سفید کوچکش اورابه پائین
میرسانید. اما همانطور که خودش
گفته بود. نمی توانست درست روی
زمین بشیند موقع نشستن روی
زمین هفت معلق زد و جلوی پای

مادرش حرفش را قطع کرد و گفت:
«خوب اینکه اشتباه است» چون
تاریکی ممکن است نقره‌ای، آبی،
خاکستری یا هزارهار نگ دیگر باشد
اما هیچ وقت سیاه نیست. خوب
دیگر در باره اش چه می‌دانی؟»
پلاپ ادامه داد: «می‌دانم اصلاً
از آن خوش نمی‌آید»
خانم جعد گفت: «این داشتن
نیست، این فقط یک احساس است
و به نظر من تواصلاً هیچ چیز از
تاریکی نمی‌دانی» پلاپ بلند گفت:
«تاریکی زشت است» مادرش ادامه
داد: «اما تو مطمئن نیستی، چون
هیچ وقت بعد از غروب از آشیانه
بیرون نرفته‌ای» پس قبل از این
که اینطور راجع به تاریکی حرف
بزنی بهتر است بروی و در باره اش
چیزهایی یاد بگیری» پلاپ از سولخ

آتش بازی خواهیم کرد جالب تر خواهد بود
پلاپ پرسید: «آتش بازی دیگر چیست؟
فکر نمی کنم جغدها آتش بازی را شتۀ
باشند. به هر صورت جغدهای مزرعه
که ندارند.»

پسراگفت: «شما آتش بازی ندارید؟
عجب موجودات بیچاره ای هستید.
به رحال در آتش بازی فشفش،
موشک، ترقه، بمب آتش، و...»
پلاپ حرفش را قطع کرد و پرسید:
«اما اینها چه هستند؟ خوردنی اند؟»
پسراگفت: «نه! پدرم به دم آنها
آتش میزند و آنها به هوا میروند و
آسمان را پراز ستاره های رنگارنگ
می کنند این البته فقط کار موشک هاست
ببعای آتش هم وقتی آتش بگیرند مثل
باران می شوند، البته نه باران آب
بلکه بارانی از ستاره های رنگارنگ
جالب است» پلاپ گفت: «بنظرم از آتش



پسراک ایستاد و با تعجب گفت:
«یک چرخ آتش؟»

چرخ آتش در حالی که خودش را از
روی زمین بلند می کورد گفت: «در واقع
من یک جغد مزرعه هستم» پسراک
با تعجب گفت: «که اینطور؟ بله
پدرم هم گفته بور که تا هوا تاریک
شور آتش بازی نمی کنم. امیدوارم
هر چه زور تر تاریک بشود.»

پلاپ پرسید: «تودوست داری که
هوا تاریک بشور؟»

پسراک جواب داد: «بله تاریکی خیلی
از آتش» پلاپ گفت: «بنظرم از آتش

بازی خوش بیا ید»

پرک گفت: «حتماً خوشت می‌آید.
بینم تو کجا زندگی می‌کنی؟»

پلاب جواب داد: «بالای آن رخت
بلند، بالاتراز تقاطع شاخه سنجابها»
پرک گفت: «خوب پس می‌توانی آتش
بازی مارا از همانجا تماش کنی، باعث
ماهم آجاست آن با غمی که تاب دارد
وقتی هواتاریک شد بیرون رانمایش
کن»، پلاب پرسید: «حالا حتماً
لازم است تاریک باشد؟»

پرک جواب داد: «البته، آگر تاریک
نباشد که نمی‌شود آتش بازی را خوب
دید، حالامن باید بروم باز هم چوب



برای درست کردن آتش جمع کنم»
و خدا حافظی کرد و رفت.
پلاب هم به آشیانه برگشت و به مادر
گفت: «پسرک می‌گوید تاریک جا ب
است»، مادرش پرسید: «و تو
چه فکرمی کنی؟»، پلاب جواب داد:
«من هنوز از تاریکی خوش نمی‌آید»
اما آگر کنارم بنشیمی آتش بازی
امشب را تماش می‌کنم.

آن شب خانوارده جغد با هم این کار را
انجام دادند، وقتی هواتاریک شد
پلاب سرش را از سوراخ آشیانه
بیرون آورد و با ترس به بیرون نگا
کرد آقای جغد در حالی که روی یک
شاخه خیلی بزرگ بالای رخت نشته
بود گفت: «بیا اینجا، بنظرم دارند
کار را شروع می‌کنند از اینجا خیلی خوب
می‌شود دید»، پلاب رو قدم شجاعانه
برداشت واژ آشیانه بیرون آمد.

پدرش گفت: «بنتظری رسد که راجع به آنها خیلی چیزها میدانی» آن نورکه بالا و پائین میرو در چیست؟ پلاپ گفت: آن دوست من است که یک فششه در رستش گرفته» و ناگهان با خوشحالی گفت: «وای آنهم یک «من» است.

پدرش گفت: «عذر میخواهم» ممکن است تکرار کنی؟»

پلاپ گفت: «یک چرخ آتش، وقتی روی زمین نشستم پرک فکر کرد من یکی از آنها هستم. جالب نیست؟ پرک فکر کرد من یک چرخ آتش هستم»

آقای جفده در حالی که به دایره های آتشینی که همینطور دور خودشان می چرخیدند واز خودشان ستاره بیرون میدارند نگاه می کرد با خودش گفت: «عجب روی زمین نشستنی بود!

ناتمام

مارش گفت: «بیا بروم، من اینجا هستم» در حالی که آنقدر به هم نزدیک بودند که تقریباً بالهایشان بهم چسبیده بود پرواز کردند تا به آفاقی جغد برستند تقریباً به موقع رسیده بودند. در انتهای باغ پرک، شعله های آتش ریده می شد.

پلاپ که خیلی هیجان زده شده بود و به سختی آرام گرفته بود بمهای آتش را که به هوا میرفتند، واژ خودشان ستاره های رنگارنگ درست می کردند نگاه می کرد، بعد هم ستاره های رنگارنگ از زمین مثل فواره بیرون زدند و یکی دیگر و باز هم یکی دیگر چیز عجیبی داشت در هوا پرواز می کرد یک دم آتشین داشت و صدای «فیش و فیش» زیادی می کرد. پدرش پرسید: «این دیگر چیست؟» پلاپ جواب داد: «آن یک موشک است.

